سپاس بیقیاس مالک کون و مکان خالق زمین و زمان که

از تصنیفات افصح الفصحا نجم الدوله دبیر الملک نواب اسد الله خان بهادر نظام جنگ المتخلص به غالب



بکمال تصحیح که هر صفحه منظور مصنف گذشته به سعی میر فخر الدین

در مطبع اکمل المطابع واقع اندرون شهر دهلی طبع شد



بسم الله الرحمن الرحیم

نامیزد سخن در سپاسگزاری مبداء فیاض است و بخشایشهای سترگ و
بخششهای شگرف شمرده میشود گمان خودستائی را در بارهٔ من روا مبادا نثری
بخشیده اند دیده وران را از دیده بدل فرود آی و نظمی داده اند سخن گستران را از دل
از سینه بیرون بر چون خواستند که قوت ناطقه بدین استخوانی پیکر که به **اسد الله**
غالب نامور است پیوند پذیرد به ریزش نمکِ طرز عرفی شیرازی و آمیزش شکر ادائی
نظیری نیشاپوری شور انگیزی و گلوسوزی سخن برشته آن شاهد غیبی افزودند
غزل و قصیده و قطعه و رباعی را در فرجام کشی و دلکشی لفظ و معنی کار از آن گذشت ا
و دیگری را در اندیشه گذرد بسیج نشستن مثنوی دلنشین افتاد فردوسی طوسی را به رشمار آ

و نظامی گنجوی را به نیرو فزای گماشتند در ضمیر زد و اثر پذیرفتن چنان فرود آمد که غزوات
خداوند دنیا و دین حضرت امام المرسلین سلام علیه من رب العالمین به نگارش اندر آرم
توحید و مناجات و منقبت و ساقی نامه و مغنی نامه پیرایش پذیرفت با چنانی و خنیاگر
بسا سخنهای دلاویز و مهرانگیز گفته آمد و شیره در مناجات به شیوهٔ ابداع بدان
سان رندانه و قلندرانه سخن سر زده شد که سروشان بهشتی را لب از شورها یا هوی تبخاله
زد و درباره معراج عروج فکر آن پایه یافت که سخن از جایگه بر رفت هم بدانجا رسید
گفتار ناشناسا که به ترهات پارسی گویان هند خو گرفته اند و آنرا به بهای گران
همی فروشند و همی خرند حسن خداداد نطق مرا چون ببینند داد آنست که درین گروه
فروغ جوهر بینش همگنان به یک اندازه نیست تا همه هیچ مبین باشند بلا من خود
در نوردکلاوه کردن نکته های باریکتر از موی نخندان گم گشته ام که کس را در نظر توام آمد
مثنوی را ابر گهربار نام نهاده بودم همانا آن اسم بی مسمی همان قطره فشانی
کرد و دجله ریز نشد نیافتن توفیق داستان طرازی سببی دارد عام که در
اقلیم هند از شهری و روستائی و دانا و نادان و پیر و جوان کم کسی باشد که
آنرا نداند حقا که این نیرنگ آسمانی که در صورت سرکشی سپاه بظهور پیوست
در تنها روان و در روانها روان توانگر از زر در خزانه و سخنوران را سخن در زبان
نگذاشت نامه نگار پیر هفتاد ساله و رنجور و غمزده و دلفگار از زیستن بیزار
و به مرگ ناگاه امیدوار هان و هان مرگ ناگاه یعنی چه مرحله دشوارگزار بین

استتین و اسبعین بپایان رسید گوئی شب عمر سر آمد و سفیدهٔ صبح کفن در
دمیدنست ۵ وقت آنست که از خواب گران برخیزم ؎ پای در ره نهم و
از سر جان برخیزم یزدان داند که در زندگی از احباب داد سخن
باندازه بایست نیافته ام هر آئینه بعد مردن دعای امرزش چگونه
چشم داشته باشم بو یقین خشنودم که هیچگاه یادم نیارند من خود بدان نیرزم که غم
مرگ من خورند مرا یاد آورند عبارت را بدین دو بیتی انجام میدهم و خامه از دست
و پند ار سخوری از سر می نهم ۵ گویند جهانیان دور و بید مگوی ؎ گر بد
منکوه ورنکو بیند مگوی ؎ هر چند که بد زیستم و بد مردم ؎ نیکان پس مرد بد نگویند مگوی

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاسی کز و نامه نامی شود ؎ سخن در گزارش گرامی شود
سپاسی که آغاز گفتار ز وست ؎ سخن چون خط از رخ نمودار ز وست
سپاسی که تا لب ازو کام یافت ؎ روانها بدانش آرام یافت
سپاسی که فرزانه دم تناش ؎ بدان خویش دادار داز دلو پاس
سپاسی که فرخ سروشان راز ؎ بران زمزم آباد گویند باز
سپاسی که شوریدگان است ؎ دهندش بهانگ قلم دل ز دست
سپاسی بپوزش در آمیخت ؎ ز دل جسته و با دل آمیخت
سپاسی ز بسیاری جوش دل ؎ در اندیشه پیوند غفلت گسل

مسیحا بدان مرده را جان دهد
رضا داده کار بمردن دهد

نگه را که بیرون نباشد ز چشم / دهد بال پیدائی مهر و خشم
دل دوست با هم دگر دوخته / در این کیسه کردار اندوخته
روان و خرد با هم آمیخته / ازین پرده گفتار انگیخته
نه زین سو گهر ها شمردن توان / نه راه اندرین پرده بردن توان
نگاهی بگردنده کاخ بلند / کش اندازه چونست و آثار چند
درخشان گونه گونه لاژورد / دمد گونه گون رنگش از هر نورد
بهر یک نمودش دو صد رنگ در / بهر یک نوردش صد آهنگ در
اگر جلوه روشن و آواز خوش / هم رنگ خود هم پرده ساز خوش
بیندیش کاین چرخ و پروین کراست / چنین پرده سازنده رنگین کراست
نگاهی ببازی گه روزگار / ز بازی گرانش یکی نوبهار
که چون سیمیا در نمود آورد / اثرها ز بالا فرود آورد
نشاید هوا پرنیان نقش / شود شاخ گل کاویانی درفش
شود باغ صحرای محشر ز سرو / پر نامه هر سوز بال تذرو
بجائیکه عریان بود پیکرش / دمد چشم نرگس ز فرق سرش
چمن ها حلل کوثر شود آبگیر / خیابان ز جوش سمن جوی شیر
بیندیش کاین روزگار از کجاست / نمود طلسم بهار از کجاست
به نیروی نه چرخ بر هم زدن / نشاید ز دانست او دم زدن

٦٠

روان را بدانش گهر زای ار | جهان را بدستور بر پای دار
شناسندگان را بخود رهنمای | هراسندگان را غم از دل ربای
نفسها بسودای او ناله خیز | جگرها بصحرای او ریز ریز
رگ ابر را اشکباری ازوست | دم برق را بیقراری ازوست
زبانهای خاموش گویای او | نهانهای اندیشه پیدای او
بگویائی ازوی زبان فصیح | خورد زله زان شعور مسیح
بجنبش ازو نال کلک دبیر | نماید بمردم رگ جان تیسر
خرد را که جوید شناسائیش | نگه خیره در برق پیدائیش
دوی بی کفن مرده در رهش | خودی داد گر تشنه دلهیش
گر از جانسپاران نازش کسی است | و راز پرده داران رازش کسی است
مر آنرا بلا رگ رگ گردنے | مر این را روان مجرد تنے
زگرمی که باشد بهنگامه اش | ز تیزی که دارد فقط خامه اش
زبانهای افسردگان آتشین | منشهای سنگین دلان نازنین
زہی هستی محض و عین وجود | که از دیر یکتائیش هست و بود
ز شاهکابه کز قلزمی سر دهد | بهر تشنه آشام دیگر دهد
بیک باده بخشد ز پیمانه | بهر ذره رقص حباب آشنا نه
جهانی بطوفان لبریز تاب | هنوزش همان جبین گرداب در

آغاز مناجات

بهر لب که جوئی نوائی از وست — بهر سر که بینی هوائی از وست

اگر دیوسار یست بیهوش و ننگ — که همواره پیکر تراشد ز سنگ

به بت سجده زان رو روا داشته — که بت را خدا را ندید اشته

دگر خیره چشمی است نیر پرست — بدرد می از جام اندیشه مست

بمهر شش از آن راه جنبیده مهر — گزین روز نش دوست نموده چهر

ز تاری درونان اهرمن — گروهی بود کز خرد دشمنی

ز بس داد نا آشنائی دهند — به آتش نشان خدائی دهند

به تن ها به آذر گرایش کنان — بدلها خدارا نیایش کنان

گروهی سراسیمه در دشت و کوی — خداوند جوی و خداوند گوی

ز رسمیکه خود را بر آن بسته اند — بیزدان پرستی میان بسته اند

ز مهری که نیکو است در دل بود — پرستند حق گر به باطل بود

نظرگاه جمع پریشان یکی است — پرستنده انبوه و یزدان یکی است

کدامین کشش کان ازاد ی نیست — بد و نیک را جز بوی روی نیست

جهان چیست آئینهٔ آگهی — فضای نظرگاه وجه اللهی

نه هر سو که رو آوری سوی اوست — خود آن رو که آوردهٔ روی اوست

ز هر ذره کاری به تنهائیش — نشان بازیابی زیکتائیش

چو این جمله را گفته عالم اوست — به گفت آنچه هرگز نیاید هم اوست

۸۰

از فرماندهی‌ها خاست فرمانبری / ثناساوری شد ثناساگری

ترا با خود اندر پرند خیال / بود نقطه از صفات کمال

کزان نقطه خیزد سیاه و سپید / وزان پرده بالد هراس و امید

بدان تازه گردد مشام از شمیم / بدان بشگفد گل بباغ از نسیم

از انجا که روشنائی برد / وزانجا نفس نغمه زائی برد

از آن جنبش آید بشوخی برون / اگر موج زنگست ور موج خون

اگر شود گوهر بدامن برد / زبان گر خود اخگر بخرمن برد

ز آلایش کفر و پرداز دین / ز داغ گمان و فروغ یقین

بهر گونه پردازش هست بود / جمال و جلال تو گیرد نمود

بگردون ز مهر و باختر ز تاب / بدریا ز موج و بگوهر ز آب

بانسان ز نطق و بمرغ از خروش / بنادان ز وهم و بدانا ز هوش

بچشم از نگاه و بآهو ز رم / بچنگ از نوای و بمطرب ز دم

بباغ از بهار و بشاه از نگین / بگیسو ز پیچ و بابرو ز چین

عیار وجود آشکارا کنی / نشانهای جود آشکارا کنی

جمال تو ذوق تو از روی تو / جلال تو تاب تو از خوی تو

جمال ترا ذره از آفتاب / جلال ترا یوسف اندر نقاب

چه باشد چنین عالم آرائی / همانا خیالی و تنهائی

بستان نشید و لعشاق آه — با هن کلید و به زر نام شباه
به بیرنگ نقش و بپرگار سیر — بطامات لعن بطاعات خیر
به ابرار بی خاک آب حیات — بخاک از نم ابر بخشش نبات
بمی در فروغی که چون بر دمد — ز سیمای میخواره نیر دمد
به نی در نوائی که چون بشنوند — بآواز آن ناله ساغر شنوند
بساقی خرامی که از دلبری — ز شاهد برد دل بساقی گری
بشاهد ادائی که از سرخوشی — بساقی دهد داروی بیهشی
به آزاده دستی که ساغر نهد — به افتاده سنگی که بر سر زند
بر آئینه ما را گر از دانشیم — ز دیوانگی با خرد دشمنیم
ز آلودگیها گر ا ستی بود — همه سختی و سخت جانی بود
ز هر شیوه ناسازگاری رسد — ز هر گوشه صد گونه خواری رسد
بترسم ار چه در خوردن باده ایم — ولیکن بدان گوشه افتاده ایم
که چون سوی ما ساقی آرد بسیج — نیابیم جز گردش از جام هیچ
بلفظ انچنان کرد کوشش که خویش — نباشیم تاری ز زنار بیش
ز لب جز بگفتن نه کار نه — ز خود جز به نفرین سزاوار نه
نه سودای عشق و نه راه صواب — نه در سینه آتش نه در دیده آب
نه دستور دان و نه خسرو شناس — نه از شحنه شرع در دل هراس

حکایت

شنیدم که شاهی درین دهر تنگ ‌‌ زپهلو برون راند لشکر بجنگ
گزین کشت شهسواران عنان برعنان ‌‌ همین نیزه داران سنان بر سنان
به جنبش ز چرخ میزد عنانهای سخت ‌‌ زحل را بدلو اندرون پاره تخت
به جنبش زرخشان سنانهای تیز ‌‌ بروی هوا نور خور ریز ریز
دلیرانه با لشکر نام جوی ‌‌ به اقلیم بیگانه آورد روی
ز بس حیث خود را به پیکار برد ‌‌ بدشمن شبیخون به ایوار برد
بدان دم که در رهروی برگرفت ‌‌ ز بدخواه او زنگ افسر گرفت
ز کالای تاراج دامن فشاند ‌‌ بالشکر زر و مال دشمن فشاند
از آن گنج کز لعل و گوهر شمرد ‌‌ سر خصم پا مزد خود بر شمرد
هنوز از غباری که برجسته بود ‌‌ بسا ذره بر خاک ننشسته بود
که در جنبش از چرخ آرام یافت ‌‌ ز دادار پیروزگر کام یافت
نیازش ز فرخندگی نارگشت ‌‌ سوی کشور خویشتن بازگشت
خود آهسته رو بود در ره پیش ‌‌ فرستاد فرمان بدستور خویش
که فرمان دهد تا بهر گونه بهر ‌‌ به بندند آئین شادی به شهر
نمطها به آراستن نو کنند ‌‌ پرستاری بخت خسرو کنند
بدین دلکشا مژده کز شه رسید ‌‌ بهار طرب را سحر که رسید
بروزی که با لشکری از شاهراه ‌‌ بایوان خرامد خداوندگاه

بشهر اندر آورد از راه روی — رسیدند گوهر کشان پوی پوی
بدان جاده گوهر فرو ریختند — بمغز زمین رنگ و بو ریختند
ز آیین که در شهر بسته بود — دو صد نقش بر یکدگر بسته بود
بدان تار و خطوهٔ چند پیش — بجنبید هر نقش بر جای خویش
جگرگون نگاهان خونین نوا — گرفتند چون داغ بر سینه جا
ز اشک فرو خورده مستی گهر — ملک را فشاندند بر رهگذر
ز خون گشته پنهان هوسهای خویش — کشیدند خوانهای یاقوت پیش
شده دیده ور را دل از جای رفت — بکاموشیش بر زبانها رفت
خموشی به بلجوئی آواز شد — ترحم بگفتار دمساز شد
لب از جوش دل چشمهٔ نوش ریخت — نوید رهائی بسر جوش ریخت
ده و دوده و گنبد انها ز پی — گدایان روان کاروانها ز پی
عزیزیکه یارای گفتار داشت — بهر پرده اندازهٔ بار داشت
ز بیداد ذوق شناساوری — فغان برکشید اندران داوری
که الماس در زر نشانندگان — سنجیده گوهر فشانندگان
بیایند و داغ بیاسی روند — جگر تشنه مرحبائی روند
تهی کیسگان تا دمی بر کشند — بگردون زر و لعل و گوهر کشند
بحرفی کز و لب گهر خیز شد — جهانبان چنین پاسخ انگیز شد

ز بس تیرگی‌های روز سیاه / نگه خورده آسیب دوش از نگاه

به بخشای بر ناکسیهای من / تهیدست و درمانده‌ام وای من

بدوش ترازو منه بار من / نسنجیده بگذار کردار من

بکردار سنجی میفزای رنج / گرانباری درد عمرم بسنج

که من با خود از هر چه سنجد خیال / ندارم بغیر از نشان جلال

اگر دیگران را بود گفت و کرد / مرا مایهٔ عمر رنجست و درد

چه پرسی چو آن رنج و درد از تو بود / غمی تازه در هر نورد از تو بود

فرو هل که حسرت خمیر منست / دم سرد من زمهریر منست

مبادا به گیتی چو من هیچکس / جهیمی دل زمهریری نفس

به پرسش مرا در هم افشرده گیر / چو کاه را صرصری برده گیر

پس آنگه به دوزخ فرستاده دان / در آتش خس از باد افتاده دان

ز دودی که برخیزد از سوز من / شود بیش تاریکی روز من

در آن تیرگی نبود آب حیات / که بر وی خضر را نویسی برات

ز دود و شراری که من در دهم / نه گردون فرازم نه اختر دهم

فتد بر تنم چون از آن شعله داغ / نسوزد بخاک شهیدان چراغ

اگر نالم از غم زغوغای من / نپیچد بفردوس آوای من

که ز [illegible] نشین زان [illegible] / بر افشاندن دست کوبنده پا

بسا روزگان بدلداده گے | بسا نوبهاران به بادگے

بسا روز باران و شبهای ماه | که بود ست لیلی چشم سیاه

ز قصها پر از ابر بهمن سحے | سفالینه جام من از می تهے

بهاران و من در غم برگ ساز | در خانه از بینوائی فراز

جهان از گل و لاله پر بوی و رنگ | من و حجره و دامنی زیر سنگ

دم عیش جز رقص بسمل نبود | باندازه خواهش دل نبود

اگر یافتم رشته گوهر شکست | وگر یافتم باده ساغر شکست

چه خواهی ز دلق نی آلوده من | ببین جسم خمیازه فرسوده من

ز پاییز گویم بهارم گذشت | ز می بگذرم روزگارم گذشت

بنا سازگاری ز همسایگان | بسرمایه جوئی ز بیمایگان

سر از منت ناکسان زیر خاک | لب از خاکبوس خسان چاک چاک

به گیتی درم بینوا داشتے | دلم بهر اسیر هوا داشتے

نه بخشنده شاهی که بارم دهد | بهر بار تر پیل بارم دهد

که چون پیل زانجا برانگیزمی | زرش بر گدایان فرو ریزمی

نه نازک نگاری که نازش کشم | بهر بوسه زلف درازش کشم

چو زان غمزه نیشی بدل بر خورد | رگ جان غم نوک نشتر خورد

بدان عمر ناخوش که من داشتم | ز جان خار در پیرهن داشتم

بفرمای کاین داوری چون بود | که از جرم من حسرت افزون بود
هر آئینه همچون سنی رابه بند | تلافی فراخور بود نی گزند
بدین مویه در روز امید و بیم | بگریم بر انسان که عرش عظیم
شود از تو سیلاب را چاره جوی | تو بخشی بدان گریه آبروی
وگر خون حسرت هدر کرده | ز پاداش قطع نظر کرده
گذشتم ز حسرت امیدیم هست | سپیداب روی سپیدیم هست
که البته این رند ناپارسا | کج اندیشه گبر مسلمان نما
پرستار فرخنده منشور تست | هوادار فرزانه دستور تست
به بند امید استواری فرست | به غالب خط رستگاری فرست

نعت

نواسنج دای کلک قدسی صریر | بهر جنبش از غیب نیرو پذیر
ز هرم بدل همچو آه اندر آی | ز دل تا بآرام بگردون بر آی
چو بر سلسبیلت ره افتد بجم | خیابان خیابان به مینو بچم
بدم در کش آب گهرسای را | نمودار کن لوحه لالای را
فرو رو بدان لای یار جوی | ز سر سبز گرد و فرو سو بپوی
شگافی از آن در نجوش اندر آر | بهشتی نسیمی به پیش اندر آر
بدان نم که اندر سرشت آوری | بدان باد خوش کز بهشت آوری

۱۵

پی آنکه او را ببوسد قدم / لب آورده تیر باز زمزم بهم
ز بس محرم پرده راز بود / بنزدیکی حق سرافراز بود
ز رازی که با وی سرودی سروش / صدائیش بودی ز اول بگوش
نهی قبله آدمی زادگان / نظرگاه پیشین فرستادگان
گشائی ده نسل آدم بخویش / روائی ده نقد عالم بخویش
بلندی ده کعبه بالای او / گرامی کن سجده سیمای او
یمن روشن از پرتو روی او / ختن بسته چین گیسوی او
به کیش فریدون جهان رهنمای / ز بیراهه پویان خراشش بپای
ز بت بندگی مردم آزاد کن / جهانی بیک خانه آباد کن
بمحراب مسجد رخ آرای دیر / به اندیشه خویش دعاگوی غیر
تو گوئی ز بس دل ز دشمن ربات / که سنگ دلش سنگ آهن رباست
ز خونیکه در کربلا شد سبیل / ادا کرده وام زمان خلیل
گزین بنده گز بندگی نتافت / ز والا نسبی عوض بر تافت
کنش را بدان گونه شیرازه بست / بدین صفحه نقشی چنان تازه بست
که تا گردش چرخ نیلوفری / بود سبز جالیش به پیغمبری
دل افسرده مالک از خوشخوئیش / کمربسته رضوان بدلجوئیش
ز کوثر به بیسند تا درگهش / ز طوبی همان تا به لشکرگهش

بیان معراج

۱۶

همانا در اندیشه روزگار | شبی بود سرجوش لیل و نهار
شبی دیده روشن کن دل فروز | ز اجزای خود سرمه چشم روز
شبی خرد فهرست آثار عید | بیاضش ز جوش رقم ناپدید
ز ایام فیض سحر بافته | بشبگیر خورشید دریافته
بروشندلی مایه اندوز بود | چنین شب مگر بهر یک روز بود
در آن روز فرخنده آن شب نخست | همه روز خود را بخورشید شست
فرو رفت چون روز لیلای شب | برآراست محمل برسم عرب
رخی جلوه گر در پرند نگاه | چو از مردمک جوش نور نگاه
براهش ز آب نور می‌بخشند | بهر ذره خورشید می‌بخشند
چه بود از درخشندگی کان نداشت | نیازی بخورشید تابان نداشت
نگویم شبی ماه وش دلبرے | خور از زیور پیکرش گوهرے
گر از زیوری گوهری کم شود | چه از تابش پیکرے کم شود
ز بر بر زمین کرده خفاش روی | پی آهن گردید خورشید جوی
چنان گشته سرتاسر اجزای خاک | فروغانی و روشن تابناک
که گویی مگر مهر زیر زمین | فروزان قوه بود و بنشسته نگین
ویا خاک با جوهر آفتاب | بیامیخت چون درد می با شراب
سحر با خود از خود بریده امید | که چون مه شب این شب توان شد سفید

روانی که از خرد را روانی بده ‌ — سخن را دم رازدانی بده
مینوی نخستین خجسته نام او ‌ — ز سر جوش نور حق آشام او
فروزان ببیند فروغ یقین ‌ — چنان کز محمد دل ازوی ببین
سرایندهٔ راز بیند از درود ‌ — بدین پرده راز نهانی سرود
که ای چشم هستی بروی تو باز ‌ — نیاز تو هنگامه آرای ناز
خداوند گیتی خریدار تست ‌ — ثبوت این ولی بهر بازار تست
چنین لشکر ناز سنگین چرا ‌ — نه طور از اظهار تمکین چرا
کسان جلوه بر طور گردیده اند ‌ — ز راه تو آن سنگ چیده اند
تو بینی براه اندرون سنگلاخ ‌ — گران تا گرانست پای فراخ
نی از گدایان دیدار خواه ‌ — نه بیند کسی جز بره روشناه
عزیزی که فرمان تماشش بود ‌ — گزین پایه دربارگاهش بود
بدور تو شد لن ترانی کهن ‌ — فصاحت مگر سنجد سخن
ترا خواستارست یزدان پاک ‌ — هر آیینه از لن ترانی چه باک
توئی کانچه موسی باو گفته است ‌ — خداوند یکتا تو گفته است
توئی آنکه نامت تراخوانده اند ‌ — درین ره گزر گرد بنشانده اند
ز آیین چگوئی که راه ایمنیست ‌ — بشبگیر شو که شب روشنست
به دو ره زبیه تو روی خویش ‌ — چراغی فراطاق ابروی خویش

۱۷

[illegible]

پیمبر بدین مژده دلنواز | که بودش در اندیشه اندر دراز
ز بس ذوق ناسود بر یال دست | بر آن باره یکبارگی بر نشست
مثل زد برین ماجرا بلبله | که باد آمد و برد بوی گله
خرامی ز مقراض لا تیز تر | جهاسنده زالا دلاویز تر
چو بود آتش آن پویه آتشین | برافروختش باد دامان زین
براق از قدم خار در راه سوخت | پیمبر بدم ماسوی الله سوخت
فرس چون سواری بر افراز یافت | دمی تازه در خویشتن باز یافت
بجنبش درآمد عنان تا کشش | فضای زمین گشت جولانگهش
بسم گنج قارون نمایان کنان | بدم عقد پروین پریشان کنان
چنین تا ز بیت المقدس گذشت | ازین کهنه کاخ مقرنس گذشت
هوا تا زند بوسه بر پای او | براه اندر آویخت در پای او
ولی توسن از بسکه سرکش گذشت | هوا تا دهد بوسه ز آتش گذشت
قدم تا براورنگ ماهش رسید | باکلیل کیوان کلاهش رسید
ببالید چندان ز پیشی قدم | کزین سنت مهر گیرد بدرس
شد از پردلی همتش شجاع | مقابل بخورشید در اجتماع
ز سه گرگ نه پهلو تهی | چه خم چون ز خویشتن بود فرهی
چو در آن خیال بود شهریار | که گرد و دران راه منزل شمار

...ین ره ستایش نگار توام — بر بخشایش امیدوار توام
...ن پس که گشت اندران مرحله — عطارد قمر وزان نور صله
...سوم گشت جولانگهش — جبین سود ناهید اندر رهش
...و بربط از پیش بر چید نش — نشان می و نغمه پوشید نش
...ن گرمی از جا برانگیخت گرم — که خونش ز اعضا فرو ریخت گرم
...ها بر خساره رنگش شکست — که از لرزه در دست چنگش شکست
...ن شکستش ازان زمزمه نی — که دلهای شوریده خستی بوسے
...یم از کف چنگی دلنواز — بغیر از دف به فرو ریخت ساز
...در حلقه شرع شد چنبری — بدان حلقه دف درآمد به خنیاگری
...و زهره با صد گر خوش بود — چو ساقی که از نغمه سرخوش بود
...ان دم که او در برامش گرفت — چو شه سوی بالا خرامش گرفت
...ائی ز نورش بانعام داد — که خور جلوه بر سر کشد با مراد
...ط سوم چون نور دیده شد — فرازش رباط دگر دیده شد
...ر اندوه کاخی گزین منزلی — ز بس روشنی دلنشین منزلی
...هوشنگ شان کاوس کوس — بسی بر در خانه در خاکبوس
...بالا و پائین ر ششش اهدو — نظرها بدان حلقه در گرو
...ن در بدر یوزه روی همه — وزان قلزم آبی بجوی همه

١٩

سپهر ثوابت به پیش آمدش | گهر ها ز اندازه بیش آمدش
گهر بیکران از زمینش بسیار | نمودند بر شه گهر ها نثار
همانا سپهر اندران مرحله | ز هجرش دلی داشت پر آبله
و یا خود نگاهش در آن شهر بند | ز تیزی به دیوار روزن فگند
که از جذبهٔ شوق و ذوق ظهور | ز روزن شد آن پردهٔ غربال نور
زهی شوخ گستاخ دیدار خواه | زهی حسن مستور عاشق نگاه
بدان شوق نازم که بیخویشتن | ز وی حسن مویش چنین قطره زن
نگر قدسیان را خود از دیر باز | براهی چشمها بود باز
و یا رحمت حق بجولانگهش | ز سر جوش نور آب زد در رهش
خرامنده اندر گذرگاه ناز | خرامش همی کرد با برگ و ساز
بنظاره هفت آشنا از پیش | روانهای کروبیان بر پیش
صور گونه گون از جنوب و شمال | گشودند بند نقاب خیال
حمل سر بسر می فزایش داشت | سپاسی از آن لابه بر خویش داشت
نه هیچ که حیوان بیگانه خوی | ببوزش ز منعم بود طعمه جوی
چو او است چوپانی آن رمه | هر آیینه تا زند سویش همه
دو دو گاو تا سوی او بید رنگ | سرون خود شکستند دل گاو شنگ
نبودی اگر شیر در عرض راه | چریدی بجا لالئی از خوشه گاه

نه در پنجه زور و نه در سینه دم | قرو ماند بیحس چو شیر علم
شود تا خداوند راسخ به بر | برآورد از خوشه صد دانه سر
در آن راه گر توشهٔ داشت چرخ | هم از خرمنش خوشهٔ داشت چرخ
ازین ره بخود بسکه بالید تیر | هم از خانهٔ خود شرف دید تیر
گشایش در گنج تا باز کرد | به میزان گهر سنجی آغاز کرد
از انجا که در مطرح روزگار | ترازوی سخن پله آید بکار
سپهر از شرف تا خیالی بپخت | زحل رانجا کرده خواجه بخت
هم آن پله را چرخ فرسای دید | هم این پله را بر زمین جای دید
به عقرب خداوند آن جلوه گاه | بر آن شد که تا زد بسویش راه
ولی چون نگهبانی راه داشت | سر باز گشت شهنشاه داشت
نگهداشت خود را از آن بیرهی | که از حلم شه سر نپیچد رهی
به قوس اندر آورد چون خواجه روی | سعادت برجیش شد مژده گوی
کمان گشت زین فخر قربان خویش | زهی طالع غالب عجز کیش
بدین خوشدلی بادم شاد زیست | که در طالع من قدم بوس کیست
پزیرفت نواهم ز گردون سپاس | که باشد مرا طالع روشناس
کمان چون بدینسان نمایش گرفت | خدنگ خبر زه گشایش گرفت
نشان جست تیر از کمان دلپسند | که نشست خبر در دل گوسپند

قوی گی و ظهر جهانتاب در
ناهر و تابی ازان تاب در
از انشید نا گشته را خوش و
بسیط صفا خود محیط صفا
رقم زد بی اندازه از سر شمار
جهان از نگارش فشان اشکار
دو عالم خروش نوای راز
ولیکن همان در نم بذرساز
ورق در ورق نکته دلپذیر
ولیکن همان در خیال دبیر
نمودن شگفتن جدائی نوشت
چو اندازه پر جدائی نوشت
ز وحدت بکثرت گرایش گرفت
بحکم تقاضای حب ظهور
منازل در اندیشه آورد دور
ز اعلا کنوت ادنی با فرش

رانیز در پرستان بهر سر زمین — بود سجده انجا چو سر بر زمین
بساطی هم از خویشتن تابناک — ز آلایش کلفت زنگ پاک
ز بس پای لغزش خیال از صفا — رسیدن به پهنای آن نارسا
در آمد گرانمایه مهمان حق — برخ ماهتاب شبستان حق
قدم زد براهی که رفتن نداشت — نگهبان وهمش ره رفتن نداشت
در انجاکه از روی فرهنگ و رای — بجا باشد از خود نگوید جای
جهت را دم خودنمائی نماند — زمان و مکان را روائی نماند
غبار نظر شد زره ناپدید — سراپای بیننده شد جمله دید
در آورد بی کلفت سمت و سوی — به نور السموات والارض روی
تماشا لاک جمال بسیط — فروغ نظر مو بمو زان محیط
شنیدن شهید کلامی شگرف — منزه ز آمیزش صوت و حرف
کلامی به بیرنگی ذات علم — شنیدن بعقل اندر اثبات علم
نخستین در از لا گشود آن رواق — ز الا بصدر اندرش پیشطاق
به الا رسید و ز لا در گذشت — رسیدن ز پیوند جا در گذشت
در آن خلوت آباد راز و نیاز — بر وی دوئی بود چون در فراز
نماند اندر احمد ز میمش اثر — که آن حلقه بد بود بیرون در
احد جلوه گر از شیون و صفات — بی محو حق چون صفت عین ذات

بخوابی که بیداری بخت او — ز تار نظر بافتی رخت او
سحرگه که وقت صبوحش رسید — ز هنگام یزدان هر روزش رسید
بشادی درآمد علی از درش — وصال علی شادی دیگرش
شب از باده قدس ساغر گرفت — صبوحی ز دیدار حیدر گرفت
جمال علی چشمه نوشش بود — صبوحی هم از باده دوش بود
دو همراز با همدگر راز گوی — نشانهای بینش بهم بازگوی
دو چشمست هر چشم را بینشیست — ولی آنچه بینند هر دو یکیست
بگنجد دوئی در نبی و امام — علیه الصلوة و علیه السلام

منقبت

هزار آفرین بر من و این من — که منعم پرستید آیین من
چراغی که روشن کند خانه ام — تو گوئی منش نیز پروانه ام
حریفی که نوشم می از ساغرش — بهر جرعه گردم بگرد سرش
بر آنم که دادار یکتاستی — فروغ حقایق ز اسماستی
بهر گوشه از عرصه این طلسم — دهد روشنائی جداگانه اسم
هر آن شی که هستی ضرورش بود — باسمی ز اسما ظهورش بود
گر آن اسم روشن شود نام او — بدان باشد آغاز و انجام او
بود هر چه بینی بسودای دوست — پرستار اسمی ز اسمای دوست

نبی را اگر سایه صورت نداشت | تردد ندارد ضرورت نداشت

دو پیکر دو جا در نمود آمده | اثرها بیک جا فرود آمده

دو فرخنده یار گرانمایه بین | دو قالب ز یک نور و یک سایه بین

بدان اتحادی که صافی بود | دو تن را یکی سایه کافی بود

ازان سایه یکجا گرایش کند | که احمد ز حیدر نمایش کند

بهر سایه کافتد ز بالای او | بود از نبی سایه همپای او

زهی قبلهٔ اهل ایمان علی | بتن گشته همسایه جان علی

پدیدار در خاندان نبی | بگیتی درازی نشان نبی

بیک سلک روشن ده و یک گهر | نبی را جگر پاره او را جگر

جگر پاره‌ها چون برابر نهند | بگفتن جگر نام آن بر نهند

علی راست بعد از نبی جای او | همان حکم کل دارد اجزای او

همانا پس از خاتم المرسلین | بود تا به مهدی علی جانشین

نژاد علی با محمد یکیست | محمد همان تا محمد یکیست

در احمد الف نام ایزد بود | ز میم آشکارا محمد بود

الف میم را چون سوی خود کشاند | نماند ز احمد بجز هشت و چار

ازین نغمه کانیک ره هوش زد | بدل ذوق مدح علی جوش زد

ز کوریش به گلشن سخن می کنم | ستم بر گل و نسترن می کنم

بچشمی که گر دید به بزم اندرون | دل آسوده خسپید برزم اندرون
بدرویشیش فر شاهنشهی | زهی خاکساری ظل اللهی
هوا و هوس کشته فرمان پذیر | بفرمان روائی حصیرش سریر
خرد زاده خوارش بفرزانگی | قضا پیشکارش بمردانگی
نهانش بیاد آوری دلگشاست | عیانش بری نام مشکل کشاست
بسا هم خوی سلیمان فری | مسیحا دمی مصطفی گوهری
لباس وقار آمر از عمل | جهان کرم اصیل ازل
نهادش به خلق خدا مهر خیز | جنبش بدرگاه حق سجده ریز
نوید نجات اسیران غم | نظرگاه اسرا میان حرم
ز تنش سو بسویش نگاه همه | ولادت گهش قبله گاه همه
روان و خرد گردی از راه او | نه ایزد ولی کعبه درگاه او
حدوثش نمود حدوث جهان | بگردندگی درگهش آسمان
اگر خاکبازان دشت نجف | بخرشید سازی کشانید کف
چو انجم بشب مهر گیتی فروز | نیارند مردم شمردن بروز
نی از جگر تشنه روی او | خدا را بخواهش نظر سوی او
کسانی که اندازه پیش آورند | سخنها ز آیین و کیش آورند
نیا تا زانی از شور گفتار من | سگالند زانگونه هنجار من

بود گرچه با هر کسم سینه صاف / من و ایزد دلبسته بود گزاف

که تا کینه از مهر بشناختم / بکس غیر حیدر نپرداختم

جوانی برین در بسر کرده ام / شبی در خیالش سحر کرده ام

کنونم که وقت گذشتن رسید / زمان بحق بازگشتن رسید

دمادم بجنبش درای الست / شنیدن رهین صدای الست

که برخیز و آهنگ ره ساز ده / بهمسازهٔ خفته آواز ده

بشبگیر زین تیره مسکن برآ / بجنبان درای و برفتن درآ

نجف کان نظرگاه امید تست / طربخانهٔ عیش جاوید تست

نه دورست چندان که فرسنگ شمار / برنجاند اندر شمردن یسار

دلیرانه راهی بریدن توان / به آرامگاهی رسیدن توان

برآنست دل بلکه من نیز هم / که چون جان خود آنجا تن نیز هم

بود گرچه ثابت که چون جان دهم / علی گویم و جان بیزدان دهم

بهند و عراق و بگلزار و دشت / بسوی علی باشدم بازگشت

ولیکن چو آن ناحیه دلکشست / اگر در نجف مرده باشم خوشست

خوشا عرفی و گوهر افشاندنش / باندازهٔ دعوی پر افشاندنش

که ناگاه کار خود از پیش برد / بدشت نجف لاشهٔ خویش برد

تن مرده چون زیر مژگان رود / اگر زنده خواهد خود آسان رود

ز غالب نشان جز بر آن در مباد | چنین باد فرجام دیگر مباد

مغنی نامه

مغنی دگر زخمه بر تار زن | گل از نغمه بر دستار زن
به پردازش آن گل افشان نوای | بگوییم غم از دل دل از من ربای
دل از خویش بردار و بر ساز نه | هم از خویش گوشی بر آواز نه
ز گنجینه ساز بر دار بند | درین پرده نقشی تهی جا ببند
برامش برآور هم آواز شو | به آهنگ دانش نوا ساز شو
که دانم ز دستان سرای چنین | دلاویز باشد نوای چنین
ز کام و زبان همه جان رود | ز جان جاودانی روان در رود
گهر جوی را گرده گر تیره خاک | درخشد همی گوهر تابناک
که هر گوهری را که دارند پاس | بدان گیر و اندازه گوهر شناس
دمی کاندر آیین ز من می‌رود | تو دانی سخن در سخن می‌رود
سخن گرچه گنجینه گوهر است | خرد را ولی تابشی دیگر است
همانا ز تبهای چون پر زاغ | نه بینی گهر جز بروشن چراغ
به پیرایش این کهن کارگاه | بدانش توان داشت آیین نگاه
بر دستگی را گشاد از خرد | سر مرد خالی مباد از خرد
خرد چشمه زندگانی بود | خرد را به پیری جوانی بود

سخن باده اندیشه مینای او
زبان نی سخن لای پالای او
به پیمودن باده پیمانه گوش
خرد ساقی و عقل خرد جرعه نوش
[illegible]

خرد داند این گوهرین در کشاد
ز مغز سخن گنج گوهر کشاد

خرد داند آن پرده بر ساز بست
براتش طلسمی ز آواز بست

بدانش توان پاس دم داشتن
شمار خرام قلم داشتن

ازین باده هر کس که سرمست تر
بافشاندن گنج تر دست تر

بمستی خرد رهنمای خود است
رود گر ز خود هم بجای خود است

بکام دل می پرستان شبی
بساقی گری خاست نوشین لبی

تبسم کنان باده و جام ریخت
پی نقل از پسته بادام ریخت

ز لب بوسه بر لب جام زد
نه دگر دپیمانه را نام زد

لبش رامی از بسکه افشرد تنگ
بیامیخت با آب جو با لعل رنگ

همیخواست با تشنگان دستبرد
خودش باده خویش از دست برد

بدان می که خود نور داز دست شد
نه یک تن دو تن کانجمن مست شد

کجا دخور آن شرابیم ما
ز مینخواره ساقی خرابیم ما

چو ساقی ره خود نمائی گرفت
ز مستی تر زور روائی گرفت

سیه مست تر هر که هشیار تر
سبکدوش تر چون گرانبار تر

جگر گون نوائی که نامش دل است
زند جرعه خوار این محفل است

نشیدی که مستان این می زنند
سرود از قلم ناله از نی کشند

سرود سخن روشناس همست
که هر یک ز وابستگان دست

[illegible]

چنان سطوتش را زبون خشم و آز ... که فرمان او برده گول و گراز
غضب را نشاط شجاعت دهد ... ز خواهش به عفت قناعت دهد
باندازه زور آزمائی کند ... خورد باده و پارسائی کند
بدین جنبش از مرگ بخشد نجات ... بر اندیشه پاید آب حیات
منشهای شایسته عادت شود ... نظر کیمیای سعادت شود
ز دانش پدید آید این داد ... رسی چون بدین پایه نعم المعاد
بر اندازد و گر خود سرانید سگ ... ندارد زیانی بپایند سگ
جگر خون کن و از دل آزاد زی ... بدین جاودانی روان شاد زی
چنان دان که مردی بر اسپ سوار ... بدشتی ز رخ آورده بهر شکار
جگر خواره یوزیست همراه او ... جگرخوار یوز دلخواه او
کند گر باندیشه رفتار ها ... نگهدارد اندازه کارها
نگیرد به بندش ره توسنی ... بود رام یوزش بصید افگنی
به نیروی مردی جگرخوار سگ ... هش یوز آسوده هم بارسگ
چنین کس بنیکو نه رخش پلنگ ... تواند که صیدی در آرد بچنگ
و گر دشت پیما نه پیشه نیست ... شناسای فرجام اندیشه نیست
ره انجام بیراهه پوئی کند ... دود اندر دشت زشت خوئی کند
چرد در چراگاه تا برگ و شاخ ... رود در پی صید سنگلاخ

بهنگامهٔ نیرنگ ساز آمدن | ز خود رفتن و زود باز آمدن
ز دل خار خار غم انگیختن | خسک در گذار نفس ریختن
سمن چیدن و در رد انداختن | دل افسردن و دوده انداختن
بدریوزه گنجینه اندوختن | ببازیچه دانائی آموختن
طرب را به میخانه گردن زدن | طربخانه را قفل آهن زدن
روان کردن از چشم همواره خون | بشورابه شستن ز رخسار خون
برفتن سر از پای نشناختن | بماندن تن از جای نشناختن
شگفتن ز داغی که بر دل بود | نهفتن شراری که در دل بود
بدین باده کاندیشه پیموده است | غم خضر راه سخن بوده است
نظامی نیم کز خضر در خیال | بیاموزم آئین سحر حلال
زلالی نیم کز نظامی بخواب | بگلزار دانش برم جوی آب
نظامی کشد ناز تا بم کجا | زلالی بود خفته خوابم کجا
مرا بسکه در من اثر کرد غم | بمرگ طرب مویه گر گرده غم
نظامی بحرف از سروش آمده | زلالی از و در خروش آمده
من از خویشتن با دل دردمند | نوای غزل بر کشیده بلند
غزل را چو از من نوائی رسید | ز والا بسیچی بجائی رسید
که نشگفت کاین خسروانی سرود | شود وحی و هم بر من آید فرود

روا باشد ار غمگساری بود
که در خستگی غمگساری بود
بغم خواری چاره جوئی کند
چو پیر دوران افسانه گوئی کند
سرانجام کارش نگاه دارم
مرا این که چون مشکل افتاده است
چه خوش باشد کاندر دل افتاده است
خود از درد بیتاب چون چاره جو

ز بینی نشانی ز روغن درو — کند شعله بر خویش شیون درو
چراغی که بی روغن افروختم — دلی بود کز تاب غم سوختم
ز یزدان غم آمد دل افروز من — چراغ شب و اختر روز من
نشاید که من شکوه سنجم ز غم — خورد رنجه از من چو رنجم ز غم
غم دل ز من مرحبا جوی باد — دلم زار و لب حباگوی باد
دلم همچو غالب بغم شاد باد — بدین کنج ویرانه آباد باد

ساقی نامه

بیا ساقی آیین جم تازه کن — طراز بساط کرم تازه کن
بپرویز از می درودی فرست — به بهرام از نی سرودی فرست
به دور پیاپی به پیمای می — بشور دمادم بفرسای نی
قدح را به پیمودن می گمار — نفس را بفرسودن نی گمار
تهیدامنان را برامش درآر — تهی سرورا در خرامش درآر
بخشم ار بلائی ز یاران بگرد — بکام دل شادخواران بگرد
مبادا نظامی ز راهت برد — بدستان سوی خانقاهت برد
فریبش مخور چون می آشام نیست — ستمدیدهٔ گردش جام نیست
خود او راست از پارسا گوهری — سپهری سروشی لبا نگیری
ورع پیشه مسکین چه داند ترا — به آرایش نامه خواند ترا

۳۱

هر آینه چون اعتقاد این بود | شنوش و نوشان که داد این بود
ز خود رفته ترکیب هندوی تو | عجب نبود از خوبی خوی تو
که جوئی رضای ز خود رفته | دهی می به ترک جگر تفته
توای آنکه پهلو نشین منی | به پیغاره اندر کمین منی
ندانی پس از روزگاری دراز | بمی کرده ام دست یاری دراز
در اندیشه محو تماشم هنوز | قدح ساز و ساقی تراشم هنوز
در این داستان نیز گر وارسی | بخویش بست گفتارم از بیکسی
می خویش و جام سفال خودم | نه ساقی که من هم خیال خودم
چه ساقی یکی پیکر سیمیا | مس آرزوی مرا کیمیا
مرا دستگاه می و شیشه کو | نشاطی چنین جز در اندیشه کو
می و شیشه بگذار و بگذر ز من | همانا نه من بلکه این انجمن
گل و بلبل و گلستان نیز هم | مه و انجم و آسمان نیز هم
نمودیست کانرا بود بود هیچ | زبان هیچ و سرمایه سود هیچ
بعرض شناسائی هر چه هست | بود هست پیدائی هر چه هست
نه هرگه که تنها نشینی بجای | بخاطر کنی طرح بستانسرای
به آرایش باغ رو آوری | در آن باغ از دجله جو آوری
دهانی گل و نرگس اندر وی خاک | نشانی بطرف چمن سرو و تاک

چه زان راز پنهان نوا بر کشی — که چون باز پرسندم در کشی
بگفتار اندیشه بر هم مزن — در اندیشه دل خون کن و دم مزن
ندانی که دانش بگفتار نیست — درین پرده آواز را بار نیست
ندانی که مینا شکستن بسنگ — نبخشد بدل ذوق گلبانگ چنگ
تصوف نزیبد سخن پیشه را — سخن پیشه رند کژ اندیشه را
نشان مند این روشنائی نه — غزل خوان و میخور سنائی نه
غزل گر نباشد نوای دگر — سر دل سلامت هوای دگر
اگر مجلس آرای را عود نیست — بر آتش فگندن نمک سود نیست
غزل گر ملال آرد افسانه گوی — کهن داستانهای شاهانه گوی
من آن خواهم ای لاابالی خرام — گزین پویه خوشتر سگالی خرام
ز شاهان سخن گر گهر سفتنست — سخن گفتن از حق جگر سفتنست
ننالی ز غم گر جگر سفته شد — سخنهای حق بین که چون گفته شد
خود این نامه فهرست راز حقست — درون و برونش طراز حقست
ز انگیزه معنی و پرداز حرف — بهنگامه هستی طلسمی شگرف
سخن چون ز همدم به بیچاره نیست — مرا از پذیرفتنش چاره نیست
بر همدم ثنا گوی ناپوده کس — بوالائی جاه نستوده کس
نه زر گفت کان نم تر خاک نیست — سخن در سخن میرود باک نیست

نمانم ز پیری جوانم براسے
هنوزم بود طبع زورآزمای

سخن سنج معنی طرازم هنوز
بشیوائی شیوه نازم هنوز

هنوزم جگر موج خون میزند
ز دل نیش غم سر برون میزند

ز چشمم همان خون بدامان چکد
بر تن نبود اما ز مژگان چکد

ز حرفے که اندر ضمیر آیدم
هنوز از دهن بوی شیر آیدم

بهر بذله کز لب فشانم چو قند
خضر دیده من قال گوید بلند

بدستان زنی خامه منقار من
هدر خون مرغ گل از خار من

توانم که در کارگاه هنر
بنیروی یزدان پیروزگر

زهم بگسلم باستانی طراز
سخن را دهم جاودانی طراز

سریری طرازم که در سایه اش
بود بالش قدسیان پایه اش

نهالی نشانم که در پای او
مه و زهره ریزد ز بالای او

رهی پیش گیرم ز اقبال من
بود خضر بے خود بدنبال من

نفس را کنم بادعائے گرو
که باشد مرا آن را اثر پیشرو

مثالی نویسم که پیغمبران
نویسند لاریب فیه بر آن

زبان تازه سازم به نیروی بخت
بذکر شهنشاه بی تاج و تخت

گذشت آنکه دستانسرای کهن
ز کیخسرو و رستم آرد سخن

منم آنکه بود در طراز کلام
شهنشه همه سپهبد امام

قصیده در مدح نواب معلی القاب لارد الگن صاحب

اگر جای دستان سرایی بدی | ره و رسم جادو نوایی بدی
زبان را برامش گرو کردمی | دم جنبش زخمه نو کردمی
هم زخمه از دیگران تیزتر | هم ساز دانش نوا خیزتر
به آزادگی خسروی میکنم | بدین پشت دولت قوی میکنم
نباشد اگر پای دین در میان | نهم هفت خوان بلکه هفتاد خوان
پرم از تو برتر به بال گزاف | تو سیمرغ آری و من کوه قاف
تو سوسن فرستی بخنیاگری | مرا جنبش کلک رقص پری
تو کان باده های گداز آزنی | دم از نقل و می انتظار آزنی
من و جام بی باده در خون زدن | بلب تشنگی جوش جیحون زدن
تراز آنکه این طرز و هنجار نیست | مرا با تو دعوی بگفتار نیست
ببین تا چه نازان بخویش از تست | کسی کان پس تست و پیش از تست
بنامش گر از صاف می قرعه است | مرا نیز فرمان ته جرعه ایست
یکی صاف آب طربناک خورد | یکی خود به ته جرعگی باک خورد
ز سر جوش نوشان چگویی خموش | ته جرعه خواران رها کن خروش
نیوشیدن از صاف می خوشتر است | ولی دُرد در راستی دیگر است
وگر غالب ای عهد و رای تو سست | به پیمان دانش وفای تو چست
حدیث می و شیشه و جام چیست | چگویی و این شیوه را نام چیست

[illegible]

قصیده در ثنای جناب والاخطاب کیوان بارگاه ستاره سپاه لارد جان لارنس صاحب بهادر دام اقباله

وی آنچنان و من آنچنان که شرمسار شوم — سپهر منظر و انجم سپه اگر گویم
گهی ز خاک رهش آب زندگی خواهم — گهی مسیح دم و گه فرشته فر گویم
درین نورد که از نغز نغزتر سنجم — درین خیال که از خوب خوبتر گویم
ز غیب آنچه فرو ریختند در خاطر — نخست از رهِ پرسش بهر گذر گویم
که بی مبالغه فرزانه لارد الگن را — وزیر اعظم سلطان بحر و بر گویم
برین کلاه که فرگیان از و بارد — گزاف نیست اگر شاه تاجور گویم
برای که لشکر نواب نامدار آمد — برم تو چشم بدل این نوید بر گویم
ز چرخ اول و چارم بزد مژده دهد — طلب کنم مه و خورشید تا خبر گویم
ز شادمانی نظارهٔ رخش هر دم — به چشم تهنیت رونق نظر گویم
ز خاک راه وی اکسیر در نظر دارم — زخم سیاه اگر حرف سیم و زر گویم
ز شاعری به ندیمی رسیده ام خواهم — که رویداد به پیرایهٔ سمر گویم
رعایت ادب آیین من بود ناچار — فسانه گرچه دراز است مختصر گویم
پس از وصول بمنزل پیام من که برد — اگر نه آنچه توانم درین سفر گویم
به بزم گر ندهد بار چون سوار شود — ز سرگذشت حکایت برهگذر گویم
هزار زمزمه دارم همین یک سخن است — که چون تمام شود آن سخن ز سر گویم
هم از فسانهٔ دل زار و داغ غم نالم — هم از نزاع رگ جان و نیشتر گویم
زبانه وار زبانم شررفشان گردد — اگر براه حدیث تف جگر گویم

[illegible]

وقت آراستن جیش بهارست که باد ... زد به چار آینهٔ داغ شقایق صیقل
وقت آنست که از بهر برافراندن خون ... ابر را نیشتر برق دود در اکحل
باد پرکار شود نقطهٔ خاکش مرکز ... تا درین دایرهٔ نقش نشیند بمحل
هرچه کاهد ز شب البته فزاید در روز ... کم شود دود ز افزایش نور مشعل
سیل نبود که روان گشته ز آب باران ... هست شاخابهٔ نهر لبن و جوی عسل
رشتهٔ بسکه ازین آب کند نشو و نما ... کام ذوق شکر و شیره بود از حنظل
من بفکر دگر و غیر چنان پندارد ... که سخن میکنم از تازگی دشت و جبل
چه گشاید شگفد غنچه اگر بر سر شاخ ... من دل نام یکی عقده ما لا ینحل
خود چرا هرزه زر نجوری نرگس نالم ... که ز شبنم بود ش دیدهٔ گرفتار سبل
چه بود سود من از دهر اگر در صحرا ... آب در جو بود و سبزه گیا بر سر تل
نشود کار دگرگون چو بود تا به ثور ... نکند قد من از فرو جو رخ زحل
نیست در آینهٔ مذهب یکرنگی من ... این گل و سبزه بجز صورت غم روی هل
چشم بر روی مل افروز کسی دوخته ام ... که ز چشم بد ایام مبیناد خلل
چون چنین است که از بهر سواد ار گل ... سبزهٔ نامیه در باغ فرستد اول
کلک من دفتر تشبیب گشاید ز آن پیش ... که طرا از رقم مدح در آرد به عمل
ورق شعر به از باغ که ریحانش را ... گرچه خوانا ست خط اما ست سوادش مهمل
اندرین وقت که جشن شد و وقت گذشت ... اندرین حال که نوروز بود مستقبل

٣٧

قطعه

پیرایه ز اسدالله خان بجز یسم
ز آنچنانکه توئی چون توان ستایش کرد
ز آنکه شاه جهان ساخت در زمان قدیم
بپیش بنام تو شهری چنین نخواهد بود
سکه قلعه گلزار دین و یار حکیم
پی از اخ ابی و علی تو آمدی از در
نام بجای الف نون بود بعد از جیم
ز رفت نو الف و ان بعد نشین

قطعه

فلک مرتبت منت گری بهادر
که در سروری میکنی پادشاهی
به بزم طرب ماه گیتی فروزی
به رزم عدو شاه انجم سپاهی
به دست تو مفتاح کشور گشائی
به فرق تو دیهیم عالم پناهی
تو ام از روی معنی سلیمان شکوهی

چون ترا داد قضا منصب والای هند
از قدوم تو برافروخت رخ شاهد ملک
میفرستم به نظرگاه تو نظم و نثری
غالب گوشه نشین و بتو آورد ولی
بر چنین بنده دیرینه ببخشای که او
اندرین زمره که نامی به ثنای تو بود
بل از آن راه که در معرض حسن گفتار
در دعا شرط و جز اگر نبود نیست زیان
بهر ذات تو ز دادار تمنا دارم
وز پی دولت و اقبال همان نیز اسم

چون ترا کرد قدر مرجع ارباب دول
از وجود فزون گشت شکوه نسل
خالی از طول کلام و تهی از طول امل
دلش از بیم دو نیم است و دماغش مختل
نیست با اینهمه مدح طرازی منبل
میکنم ختم سخن لیک شاد از روی کسل
نظر افروز بود شیوه ما قل و دل
خواهشی چند فراز آورم اینک مجمل
شادمانی و توانائی و عمر اطول
که ز چشم بد ایام مبیناد خلل

قطعه در مدح گورنر صاحب بهادر

سپهر مرتبه ای ویسرای کشور هند
بقدر فهم منت اینکه گفته ام و ثنا
ز روی و خوی تو هر سرم مدد دارم
شگفت نیست که نو شیوه ای جهانرا
توان امیر کبیری که در جهانگیری
رواست سکه بنام تو لیک فرقی است

که ز التفات تو دل بشگفد چو گل ز نسیم
نوازش تو دهد در روح در عظام رمیم
نگاه را به فروغ و مشام را به شمیم
کنی قواعد انصاف گستری تعلیم
نه کلاه ترا داده ارزش دیهیم
که تنگ شد بنام تو از سپیکه سیم

[illegible]

وگر خود گنهگارم امیدوارم — که آمرزشم از گورمنت خواهی
چو با دم فزودن باد لطف تو بزن — بد انسان که بر تست فضل آلهی

قطعه

میر سعادت علی کرد در اجمیر طرح — مسجد و چاهی که هست چشمه آب بقا
آنکه ز باقر علی تا بعلی میرسد — حلقه بحلقه بهم سلسله اش مرحبا
ساخته شد چون مکان کرد بدل احزان — از ره صدق و صفا نذر رسول خدا
از پی این سال نیک گفت هما بو سروشان — چشمهٔ زمزم صفت مسجد کعبه نما

رباعی

روزی که عید نوروز بود — روزی فرخنده و دل افروز بود
هر عیش و نشاطی که درین روز بود — هر روز تراز بخت فیروز بود

رباعی

نازم به نشاط اینچنین برگشتن — رمزیست نهفته اندرین برگشتن
سرمایه نازش است و پیرایه حسن — برگشتن مژگان بود این برگشتن

رباعی

خواندیم سخنهای محبت بسیار — راندیم سخنهای محبت بسیار
رفتیم آخر ز عالم و در عالم — ماندیم سخنهای محبت بسیار

رباعی

تقریظ

در انجام این نظم نظامی نظام هم از جانب غالب ستهام بسر انگشت خامهٔ شگفتام سوی این اشارت بشارت سیرود که درین زمان سراسر امن و امان که هرگاه از مغفرت نقطهٔ تشدید میم کم مفید معنی اتمام ست برآورند شمارهٔ سال حال بزیباترین صورتی برآید سعادت اقبال نشان حکیم غلام رضا خان ابن عالیجاه حکیم مرتضی خان ابن فرزانهٔ یگانه حکیم محمد صادق علیخان مرحوم مثنوی گهربار را پیرایهٔ انطباع ارزانی داشت و دو قصیده و چند قطعه و اندر رباعی که پس از طبع کلیات پارسی از مبدا فیاض بمن حوالت رفته بود بر سواد آن نگارش افزود فاتحه و خاتمه از من خواست از انجا که با نیاسی وی عقیدتی داشتم و با پدرش محبتی دارم و نیز نقش هو الاول و هو الآخر که نظرگاه اهل وحدت است اینجا کرسی می نشست نگاشتن هر دو نثر صورت بست کارفرما را به روائی این خواهش شادمی و کارگزار را از بند کاهش آزاد روزی باد

قطعهٔ تاریخ طبع از خان عالیشان نواب شهاب الدین احمد خان بهادر

دمیکه ابر گهربار منطبع گردید ——— ز حسن سعی رضا خان و فر اقبالش

زسال طبع چو کردم سوال ثاقب گفت ——— ز روی فضل بود شمع معرفت سالش

ایضا ۱

قطعهٔ تاریخ از نتائج طبع ... ابن نواب عالم بیگخان مرحوم

گر مشتاق اسرار ی ابن اسد

علامه حق سرا همای غالب

بحق شد زنده جاوید از ...

۱۲۸۰

صحیح نامہ مثنوی ابر گہر بار

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۴	۱۵	دررواہنارواں	دررواہناتوان
۴	۵	زمن	ومن
ایضاً	۸	بگویند	نگویند
ایضاً	۱۳	خویش وا	خویش را
ایضاً	۲۴	درویش	دردیش
۵	۱۲	شاید	کشاید
ایضاً	۲۸	اندارہ	اندازہ
۷	۴	دگر	وگر
۸	۱۲	ارنوای	ازنوای
۱۰	۴۵	نوانالہ گرم زیر بود	نوانالہ گرم وگر زیر بود
ایضاً	۴۸	شغل	شعل
۱۱	۲۲	سپاہ از کلیم زروار است	لباز کلیم و زر وار است
۱۲	۱۲	ناکیہای من	ناکسیہای من
ایضاً	۲۵	نہ گفتن	بہ گفتن
ایضاً	۴۵	چہ بیگردم	چہ بیکردم
۱۳	۱	روزگان	روزگاران
ایضاً	۱۹	آیدی	آمدی
ایضاً	۲۹	برو	برد
۱۴	۱۵	زسر سبز گردد	زسر سبز گردو
۱۶	۲۴	بگوشش	بکوشش
۱۷	۲	سیفے	امینے
۱۹	۱۰	رشش راہرو	رشتش راہ رو
ایضاً	۱۵	نکرداں	نگروان
۲۰	۶	زہی شوخ	زہی شوق

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲۱	۱۹	جلوہ وار	جلوہ دار
۲۲	۴	زنگ	رنگ
ایضاً	۶	ازخود	ارخود
۲۳	۱۴	ازخود	ازخود
۲۷	۱۹	خواب باز	خواب ناز
ایضاً	۲۲	بہ خمیازہ	چہ خمیازہ
ایضاً	۳۲	بہ پیمانہای نظر	بہ پیمانہ ہای نظر
۲۹	۲۸	بیخر	بیخبر
ایضاً	۴۲	..	غمے
۳۴	۳	نقد تر	نغز تر
ایضاً	۷	نوچشم	زچشم
۳۷	۲۴	عجز و جلال	عزو جلال
۳۸	۲	ازوجود	ازوجود تو
ایضاً	۱۵	نوشیروان بیجر	نوشیروان و سنجر
ایضاً	۹	عید نوروز	روز عید نوروز
۴۰	۳	اشارت بشارت	بشارت اشارت

اشتہار

اس کتاب کو بنی اجازت حضرت مصنف مدظلہ اللہ تعالے کے کوئی صاحب قصد انطباع نفرماوین فقط